

## سوره‌ی علق (۹۶)

بسم الله الرحمن الرحيم

امروز به توفیق الهی سوره‌ای را آغاز می‌کنیم که پنج آیه‌ی اولش، اولین آیاتی است که بر پیامبر نازل شده است. از این جهت بسیار اهمیت دارد بینیم اولین سخنی که محبوب به حبیبش گفته و نیز اولین پیامی که برای بشریت آورده شده چیست. این مسئله بسیار تعیین کننده و مهم است که قرآن با چه سخنی آغاز شده و چرا آن پیام را اولویت بخشیده است.

تقریباً همه مفسران، نخستین آیات وحی شده بر پیامبر را همین پنج آیه این سوره می‌دانند که آیات بعدی آن در سال سوم بعثت نازل شده است.

طبق محاسباتی که رشاد خلیفه (مهندس مصری مقیم آمریکا) - در حدود سی و پنج سال پیش - انجام داد، یک کد ریاضی و آماری در سوره علق - و البته در تمام قرآن - وجود دارد که شگفت‌انگیز است اول آنکه سوره دارای نوزده آیه است. دوم؛ از آخر قرآن اگر حساب کنیم، نوزدهمین سوره است. سوم؛ سوره علق نود و ششمین سوره است، بنابراین ۹۵ سوره پیش از آن قرار دارد و ۹۵ مضربی است از ۱۹ یعنی حاصل ضرب ۱۹ در ۵. چهارم؛ پنج آیه‌ی اول آن شامل نوزده کلمه است. پنجم؛ آیه پنجمی آن ۷۶ حرف دارد که باز مضربی است از عدد نوزده (۱۹×۴). و ششم؛ کل سوره از ۳۰۴ حرف تشکیل شده که باز حاصل ضرب شانزده در نوزده است. یعنی این سوره تماماً، از شماره آیاتش گرفته تا کلماتش و تا حروف کلماتش و حتی فاصله‌اش با سوره‌های قبل و بعد، همه مضربی است از عدد ۱۹. بنابراین از نظر آماری و عددی، این سوره روابط بسیار دقیق و شگفت‌آوری را نشان

می دهد.

سوره علق با کلمه‌ی «بخوان» آغاز می‌شود: اَقْرَأْ. این کلمه اولین سخنی است که خدا به پیامبرش گفته است: «بخوان». این اولین و مهم‌ترین پیام این کتاب آسمانی است. اما پیامبر که سواد خواندن نداشته، چه چیزی را باید بخواند؟ بعضی‌ها گفته‌اند که نوشته‌ای برای خواندن به پیامبر نشان داده شده و ایشان گفته است من نمی‌توانم بخوانم، باز جبرئیل به او گفته بخوان و او باز جواب داده خواندن نمی‌دانم و سپس فرشته‌ای او را در فشاری قرار داده و مثلاً القایی کرده و بعد حضرت توانسته است بخواند. خوب، حالا چه چیزی را خوانده است؟ می‌گویند قرآن را. ولی هنوز که قرآن نازل نشده بود، پس چگونه آن را خوانده؟ می‌گویند سوره‌ی «حمد» («فاتحه») را نشان حضرت دادند و گفتند آن را بخواند. ولی اولاً این سوره بعدها آمده؛ ثانیاً چرا از آن به بعد باز پیامبر خواندن را فراموش کرده است؟ می‌دانیم که حضرت تا پایان عمر هیچ نوشته‌ای را نمی‌توانسته است بخواند. اشتباه از اینجا ناشی شده که تصور کرده‌اند قرائت فقط خواندن متن نوشته شده است که جز با داشتن سواد ممکن نیست. اما «قَرَأَ» و «قَرَأَتْ» در زبان عربی معنای تألیف و پیوند اجزایی با یکدیگر و پدید آمدن چیزی دارد. مثل ترکیب حروف و پدید آمدن کلمه. «الف» و «ب» را با هم ترکیب می‌کنیم و واژه «آب» را می‌سازیم که دلالت بر معنایی دارد. به این کار می‌گویند «قرائت». ترکیب حروفی که هر کدام به تنهایی معنی ندارند ولی چون با هم جمع می‌شوند، با جمع شدنشان معنایی افاده می‌کنند. حالا هر چیز دیگری هم می‌تواند همین‌طور باشد. مثلاً قطرات آب که با هم جمع می‌شود و ظرفی را پُر می‌کند، به این هم در زبان عربی «قرائت» می‌گویند. قرآن درباره‌ی ازدواج پس از طلاق زنان می‌گوید که باید منتظر بمانند تا سه «قرائت»، یا سه «قَرَأَ» - که جمعش می‌شود «قُرُوء» - (حدود سه ماه) بگذرد و سپس ازدواج کنند. یعنی تا سه پاکی درنگ کنند: ثَلَاثَةَ قُرُوءٍ<sup>۱</sup> این هم در واقع همان است که گفتیم.

این جهان هم، که به آن «کتاب تکوین» گفته می‌شود، به منزله‌ی یک «متن» به‌شمار می‌رود، الفبایی خاص خود دارد که آن را می‌توان خواند. پس، همان‌طور که اگر کسی سواد نداشته باشد، الفبای زبان و کلمات آن را نمی‌تواند بخواند و چیزی از نوشته نمی‌فهمد، کسی هم که کلمات جهان و طبیعت و کتاب طبیعت را نتواند

«بخواند»، نمی‌فهمد جهانی که در آن زندگی می‌کند چه پیامی برای او دارد. از درون این جهان خدا بیرون نمی‌آید و در این «متن» نام خدا را نمی‌تواند بخواند. چنین آدمی ممکن است فیلسوف هم باشد، استاد دانشگاه باشد، ده‌ها کتاب نوشته باشد، ولی قدرت فهم و «خواندن» جهان را نداشته باشد. او یک سلسله علامت‌های جدا از هم می‌بیند؛ یک سلسله پدیده‌هایی که هیچ پیامی ندارند. بنابراین، خواندن تنها سواد داشتن نیست، سواد یکی از راه‌های خواندن است. منظور، دانستن زبان فارسی و فرانسه و انگلیسی و امثال آن نیست. به خصوص که در گذشته بیشتر مردم اصلاً سواد نداشتند و در جهان امروز است که سواد خواندن و نوشتن اجباری و عمومی شده است.

پس، این چه چیزی است که به پیغمبر گفته می‌شود «بخوان»؟ در سوره «اعلی» به پیامبر می‌گوید: **سَتَفْرُوكَ بِهٖ زُودٰی** تو را خوانا خواهیم کرد، **فَلَا تَنْسٰی**<sup>۱</sup>. پس فراموش نکن. به این ترتیب پیامبر بر «خواندن» توانا شد، بسیار توانا، درحالی که حتی اسم خودش را هم تا آخر عمر، نمی‌توانست بخواند. اما چنان قدرت خواندن پیدا کرد که تواناترین خواننده شد، توانست کتاب هستی را بخواند.

و همین «خواندن» است که گاه قرآن با تعبیر «دیدن» از آن یاد کرده است: **اَفْتَمَارُوْنَهُ عَلٰی مَا یَرٰی**. آیا در آنچه او می‌بیند با او بحث می‌کنید؟! **وَلَقَدْ رَاَهُ نَزَلًا اٰخَرٰی**<sup>۲</sup>، او جبرئیل را بار دیگر دیده است. **لَقَدْ رَاٰی مِنْ آٰیٰتِ رَبِّهِ الْكُبْرٰی**<sup>۳</sup>. او نشانه‌های بزرگ‌تر پروردگار خود را دیده است. پس، بعضی وقت‌ها فهم قضایا فقط از راه دیدن ممکن است.

یا درباره حضرت ابراهیم می‌گوید که ما ملکوت آسمان‌ها و زمین را به او نشان دادیم: **وَكَذٰلِكَ نُوْیِ اِبْرٰهٰمَ مَلٰكُوتَ السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ**<sup>۴</sup> اما نه اینکه ملکوت را با چشم سر دیده باشد. یا می‌گوید مردم ویرانه تمدن‌های گذشته را می‌بینند، ولی با این حال آنچه را باید ببینند نمی‌بینند و عبرت نمی‌گیرند. یعنی با آنکه چشم ظاهر این مردم کور نیست نمی‌بینند. **اَفَلَمْ یَسِیْرُوْا فِی الْاَرْضِ**، آیا در زمین به سیر و تماشا نرفته‌اند تا ببینند آثار گذشتگان را؟ درباره همین مردم ظاهربین است که می‌گوید می‌بینند ولی چیزی نمی‌بینند. عیب در چشم‌ها نیست، چشم‌ها می‌بینند، ولی دل‌ها کور و نابیناست: **وَلٰكِنْ تَعْمٰی الْقُلُوْبُ الَّتِی فِی الصُّدُوْرِ**<sup>۵</sup>. پس، «دیدن»‌های دیگری هم هست که تنها از

۳. نجم (۵۳) / ۱۸.

۲. نجم (۵۳) / ۱۲ و ۱۳.

۱. اعلی (۸۷) / ۶.

۵. حج (۲۲) / ۴۶.

۴. انعام (۶) / ۷۵.

راه باز کردن چشم بصیرت یا چشم دل ممکن است. فقط با دل می توان حقایق را دید.

خوب، به پیامبر می گوید بخوان. و مفهومش در واقع این است که «بفهم». پدیده های طبیعت را بخوان و بدان که اینها خالقی دارند. پس، درست همان طور که مردم کتاب می خوانند، کتاب طبیعت را هم می توان خواند. در کتاب، کلمات کنار هم قرار گرفته و با هم ترکیب می شود و جمله می سازد، جملات و عبارات بخش های کتاب را پدید می آورند و کتاب هم حامل پیام نویسنده است و می خواهد آن را منتقل کند؛ به همین سان، می توان در کتاب طبیعت هم، که با پدیده های آن نوشته شده است، نظر کرد و فهمید که خالق و نویسنده ی آن، یعنی خدا، چه پیامی برای ما دارد.

**اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ.** خواندن از چه طریق؟ از طریق «اسم» ربّ. اما «اسم» نه به معنای لفظ. ما معمولاً در نام نهادن، مثلاً در نام گذاری فرزندانمان، لفظ زیبایی را که از آن خوشمان آمده انتخاب می کنیم و کمتر به معنی آن توجه داریم. ولی هر اسمی در قرآن ناظر به معنی وصفی و محتوای نام است. مثلاً می گوید به زکریا فرزندی بخشیدیم و نامش را «یحیی» گذاشتیم، در حالی که پیش از او هیچ کس چنین نامی نداشت: **لَمْ نَجْعَلْ لَهُ مِنْ قَبْلُ سَمِيًّا**<sup>۱</sup>. نه آنکه خدا او را به اسم زیبایی که قبلاً سابقه نداشت و ابتکاری بود نامیده است. نام «یحیی» از «حیات» گرفته شده؛ یعنی وجود یحیی برای جامعه حیات بخش است. یا می فرماید پس از عیسی رسولی خواهد آمد که نامش «احمد» است. اسم پیامبری که بعدها مبعوث خواهد شد چه فایده ای برای مردم دارد؟ برای آنها چه فرقی می کند؟ «احمد» یعنی ستوده تر. یعنی شخصیت صاحب رسالت بعدی صاحب ستوده ترین صفات است. او برجسته ترین صفات را داراست. اسمش، یعنی صفتش و شخصیتش و خلُقش بالاتر و برتر و ستوده تر است. یا درباره حضرت مریم می گوید: **وَإِنِّي سَمَّيْتُهَا مَرْيَمَ**<sup>۲</sup> مادرش گفت که نام او را مریم نهادم. «مریم» به معنی کسی است که خودش را وقف حقیقتی می کند؛ درست مثل سرباز جان برکفی که خود را وقف کشورش می کند. پس خود این اسم پیام دارد. نام هایی که در قرآن آمده همه پرمحتواست.

حال، پیامبر به کدام اسم باید بخواند؟ به او فرمان داده می شود که به اسم «ربّ»

۱. مریم (۱۹) / ۷. ۲. آل عمران (۳) / ۳۶.

بخوان. به «اسم ربّ» خواندن یعنی چه؟ همه‌ی دعواها بر سر همین نام است. هر چه نزاع در طول تاریخ انبیاء و امت‌ها رخ داده، بر سر اسم «ربّ» بوده است. شما گفتگوی موسی را با فرعون بخوانید؛ می‌بینید همه‌اش بر سر ربّ است. موسی می‌گوید من از جانب «ربّ العالمین» آمده‌ام، فرعون می‌گوید وَمَا رَبُّ الْعَالَمِينَ<sup>۱</sup>. ربّ العالمین چیست؟ موسی جواب می‌دهد: رَبُّكُمْ وَرَبُّ آبَائِكُمُ الْأَوَّلِينَ<sup>۲</sup>. او همان ربّ تو و ربّ پدران تو است. فرعون از اطرافیان‌ش می‌پرسد شما می‌فهمید این چه می‌گوید؟ موسی ادامه می‌دهد که از جانب «ربّ السماوات والارض» و «ربّ المشرق و المغرب» آمده است، فرعون هم ربوبیت را رد می‌کند و به مسخره می‌گیرد.

فرعون خوب می‌فهمید که «ربوبیت» خدای موسی برای سلطنت او خطرناک است. «ربوبیت» یعنی اداره‌کنندگی، صاحب‌اختیاری و سروری. برای همین است که دیکتاتورها ادعای ارباب بودن دارند. «ربّ» همان چیزی است که ما در فارسی می‌گوییم «ارباب». مثلاً ارباب ده، یا رژیم ارباب رعیتی. ربّ یا ارباب یعنی کسی که صاحب اختیار است. مردم گذشته عادت داشتند که آقابالاسر و ارباب داشته باشند. همه جا بالاخره یک اربابی لازم بود. حالا هم تقریباً همین‌طور است. فلانی رئیس است و باید هوای او را داشت و از او حساب برد. چون زندگیمان در دست اوست. حالا در این قرن یک قدری آزادی پیدا شده است، ولی در طول تاریخ گذشته، همیشه یک شاهی، حاکمی، قلدری باید وجود می‌داشت، چون بی‌نظمی و ناامنی حاکم بود و مردم مجبور بودند به چنین کسی پناه ببرند. یعنی تصور مردم از ارباب داشتن جز این نبود. در همین مملکت خودمان تا چهل پنجاه سال پیش اصلاً به ذهن کسی خطور نمی‌کرد که مملکت می‌تواند شاه نداشته باشد. یعنی وجود شاه را اصلاً طبیعی می‌دانستند. یادتان است که زمان دکتر مصدق فلسفی واعظ می‌گفت که مورچه‌ها شاه دارند، موریانه‌ها شاه دارند، همه شاه دارند، چطور می‌شود آدم‌ها شاه نداشته باشند؟ در تاریخ گذشته بدون ارباب زندگی کردن تصور نمی‌شد.

حضرت ابراهیم هم که با نمرود گفتگو می‌کند، همه بحث بر سر ربّ است. چون توحید و یگانه‌پرستی با پرستش ربّ آمیخته است. تنها قبول این که جهان خالقی دارد و ما یک الله داریم کافی نیست. خداپرستی بدون اعتقاد به ربّ واحد فقط ظاهر خداپرستی است. ربّ یعنی کسی که با او زندگی می‌کنی و همه چیزت

۱. شعراء (۲۶) / ۲۳. ۲. شعراء (۲۶) / ۲۶.

در دست اوست. درست مثل رئیس اداره در چشم کسی که در استخدام اوست. رئیسی که می‌تواند بیرونش کند، یا به او اضافه حقوق بدهد؛ دائماً با او کار دارد و برنامه زندگی و کارش را با او تنظیم می‌کند. «ارباب» به این معناست.

بنابراین، «ربوبیت» را در متن هستی بخوان و بدان که این هستی صاحب اختیاری دارد، اربابی دارد. نکته‌ی بسیار مهمی که لازم است خوب به آن توجه شود این است که در قرآن هیچ کدام از صفات خدا، جز «رب»، با ضمیر یا به صورت مضاف نیامده. مثلاً فرض کنید صفات رحمان، رحیم، علیم، قدیر، عزیز، هیچ کدام به هیچ ضمیر اضافه نشده است. از ۱۷۲۱ باری که کلمه «الله» در قرآن آمده حتی یک بار هم با ضمیر همراه نشده است. البته «اله» حکمش جداست و به معنی مطلق معبود است. ولی «رب» هیچ وقت بدون ضمیر نیامده.

۹۸۰ بار در قرآن کلمه‌ی ربّ به کار رفته که ۹۹ درصدش با ضمیر است: ربّی، ربکم، ربهم، ربنا. و تقریباً همه جا با ضمیری که مرجعش انسان است. «رب» یعنی مربی، معلم، کسی که ترتیب کننده است. اصلاً این کلمه به تنهایی معنی روشنی ندارد. مثل این می‌ماند که به آدمی که در جزیره‌ای تنها زندگی می‌کند و ارتباطی هم با دیگران ندارد، بگویند معلم یا مربی خوبی است. ممکن است آدم شجاعی باشد، آدم باهوشی باشد، خیلی صفات دیگر هم می‌تواند داشته باشد، ولی صفت ارباب بودن و مربی و معلم بودن نمی‌توان برای او قایل شد. صفت «رب» در قرآن پیوسته در ارتباط با موجودات دیگر مطرح می‌شود و بدون آن معنی نمی‌دهد. «ربوبیت» حق، آثار تربیتی او در وجود ما و کل کاینات است. و چنانکه اشاره کردم البته عمدتاً در مورد انسان است و در موارد کمی مثلاً «ربّ العالمین» یا «ربّ السماوات والارض»، «رب المشرق و المغرب» آمده است، ولی در هر صورت هیچ جا به تنهایی به کار نرفته است.

حال، می‌گویند ربّ را بخوان، یعنی همان که با تو و با جهان ارتباط دارد. اراده‌اش، قدرتش، علمش، مقوم عالم و آدم است. یعنی دیالوگ و ارتباط دائم میان خدا و خالق. نمی‌گویند مثلاً خدای عالم را بخوان، یا عزیز و غفور را. دیگر صفات الهی به جای خود، ولی در آغاز سوره، صفت ربوبیت را متذکر می‌شود.

اقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ. اول صفتی که برای «رب» ذکر می‌کند چیست؟ آفریدگاری و آفرینش. و این بسیار مهم است. ببینید اصلاً بحث فلسفی نیست،

بحث‌های کلامی نیست، یا بحث‌های عرفانی و اشراق و از این قبیل. قرآن از همان نخست، از همان اولین آیات، مسیر خودش را از فلسفه و کلام و عرفان و اشراق و این چیزهایی که فراورده ذهنیات ماست جدا می‌کند. قرآن با مشهودات، پدیده‌هایی که دور و بر ماست، از آنها آغاز می‌کند. به آفرینش نگاه کن؛ آفرینش را بخوان؛ در کتاب آفرینش ببین که آیا از اینها هیچکدام به خودی خود به وجود آمده است؟ این درخت، این کوه، این آسمان؟ این کلمات را بخوان که چه می‌گویند و چه پیامی دارند. اینها الفبا و زبان هستی‌اند. بخوان به نام **الَّذِي خَلَقَ**. درست است که «ربوبیت» یک حقیقت بیشتر نیست ولی ساحات مختلف دارد. نظر کن که هر بخش و ساحت آن چه پیامی دارد. از ارباب بودن خدا چه چیز را باید خواند؟ آفرینشش را.

در قصه حضرت یوسف خواندیم که او به دوستان زندانی‌اش می‌گوید: **يَا صَاحِبِي السَّجْنِ**، ای دو یار زندانی من، **أَرَبَابٌ مُتَّفَرِّقُونَ خَيْرٌ أَيْ ارباب‌های متفرق دنیا**، این دیکتاتورها و شاه‌ها و قلدرها، اینها بهترند، **أَمْ اللَّهُ الْوَّاحِدُ الْقَهَّارُ**<sup>۱</sup> یا آن خدایی که واحد است و تنها ارباب همه اوست؟ پس، فقط او را باید خواند که هستی ما از اوست.

اما از آفرینش کدام بخش را بخوانم؟ **خَلَقَ الْإِنْسَانَ**، آن بخش مربوط به آفرینش انسان را. **مِنْ عَلَقٍ** از «عَلَقٍ» که بعضی در ترجمه‌اش گفته‌اند «خون بسته». شاید از باب اینکه شبیه نطفه تخم‌مرغ است. بعضی هم گفته‌اند منظور از «عَلَقٍ» تعلق و وابستگی است، چون انسان اهل اُنس است و اجتماعی است. بعضی دیگر گفته‌اند - به خصوص در دوران اخیر که علم ژنتیک بعضی از مسائل را روشن کرده - منظور اسپروماتوزوئید است. یعنی آن نطفه اولیه که به دیواره‌ی رحم می‌چسبد و «معلق» می‌ماند؛ مثل زالو که به بدن می‌چسبد و خون می‌مکد، نطفه هم از خون رحم رشد می‌کند. در عربی به چسبیدن زالو هم «عَلَقَ» گفته می‌شود. حال، به هر معنایی که بگیریم، خلاصه‌اش این است که خدا انسان را از نطفه‌ای و مرحله‌ای بسیار پست آفرید و به این مرحله از عقل و فهم و درک و شعور رسانید.

**اقْرَأْ**، باز تکرار می‌کند بخوان. **اقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ**. بخوان که رب تو «اکرم» است. «اکرم» یعنی ارجمندترین و گرامی‌ترین و کریم‌ترین. دقت کنید که در اولین آیاتی

که بر پیامبر نازل شده، اصلاً سخن از «الله» نیست. اول معرفی و معرفت به «ربوبیت» است. چون بشر باید اربابی داشته باشد؛ به خصوص در آن دوران که حتماً انسان باید به کسی و جایی وابسته می‌بود و تکیه‌گاهی می‌داشت. پس، بشر ربّ می‌خواهد، اما ربّی که ربّ همه‌ی جهان است؛ ارباب همه‌ی جهان است؛ پروردگار و آفریدگاری که همه چیز را آفریده و تو را هم از علق آفریده. او را بخوان.

دیگر چه؟ دیگر کدام صفت خدا را ذکر می‌کند؟ صفت «اکرم» را؛ یعنی کریم‌ترین را. ربّ تو کریم است، نه لئیم. برخلاف ارباب‌های دنیا که لئیم و ظالم‌اند و زورگو و مستبد و بدجنس و خودخواه و حریص و خسیس، ولی خدا «کریم» است. در زبان عربی «کرامت» و «کریم» از فضایل فوق‌العاده والایی است. در دوران جاهلیت، و بعد از آن هم، نزد عرب صفت کرامت بالاترین صفت انسان به شمار می‌رفت. آدمی که خیلی با شخصیت بود، خیلی اهل خیر و احسان بود و به طور کلی امتیازات روحی و اخلاقی عالی و ممتاز داشت او را «کریم» می‌گفتند. «کریم» مبالغه در صفت «کرم» است.

اما چرا خدا کریم است؟ مگر خدا در حق آدمی چه کرده است؟ **الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ**. شگفت آور است! تصور کنید در جامعه‌ای که همه مردمش بی‌سواد بودند و پیامبر هم با قلم و نوشته سر و کاری نداشته و بزرگ‌شده‌ی صحراست گفته می‌شود بخوان!

در سوره «عنکبوت» هم خدا به او می‌گوید تو در عمرت خط نوشته‌ای.<sup>۱</sup> در چنین جامعه‌ای، خداوند در نخستین وحی و پیامش نعمت آموختن به قلم را ذکر می‌کند و خود را پروردگاری می‌خواند که به بشر قلم و آموختن کرامت کرده است و به این معنی «کریم» است. توجه کنید کتاب و نوشته در زمان ماست که اعتبار و اهمیت دارد؛ این‌ها آن موقع برای بسیاری از مردم جهان به خصوص برای مردمی مثل اعراب زمان پیامبر اصلاً مطرح نبود. درست مثل این می‌ماند که به کسی که در یکی از قبایل دور از تمدن آفریقایی زندگی می‌کند بخواهند کامپیوتر هدیه کنند. او اصلاً نمی‌داند کامپیوتر چیست؛ چنین چیزی را مهم نمی‌داند. او چیزهایی را که در زندگی عادی‌اش لازم دارد دوست دارد به او بدهند. او به کامپیوتر چه کار دارد؟ اصلاً نمی‌داند که این به چه کار می‌آید. اسم آن را نشنیده تا چه رسد که استفاده‌اش



را بداند. خوب، این به نظر تان عجیب نیست؟ تعجب آور نیست که اولین سخن خداوند با جامعه‌ی عقب‌افتاده‌ی قبیله‌ای هزار و چهارصد سال پیش، که شاید پنج نفرشان هم سواد خواندن و نوشتن نداشتند، و با کسی که دریافت‌کننده‌ی پیام اوست ولی هیچ وقت در عمرش تعلیم ندیده، درباره‌ی قلم و تعلیم و آموختن باشد و خدا به صفت آموزگاری خود را معرفی کند که **عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَم**؟ کسی که به انسان چیزهایی را که نمی‌دانست از راه قلم آموخت؟

تا همین جا، این پنج آیه پنج موضوع مهم را متذکر شده است: خواندن، ربوبیت، خلقت، انسانیت و قلم و آموختن. بار دیگر توجهتان را به این نکته جلب می‌کنم که در آن دوران اصلاً بحث «انسان» مطرح نبوده. این مفاهیم همه مربوط به دوران جدید و زمان ماست. در گذشته، «قبیله» بسیار مهم شمرده می‌شده و رؤسای قبایل خیلی اهمیت داشتند. من نمی‌دانم بعضی از این دوستان که می‌گویند قرآن سخن پیامبر و آفریده‌ی ذهن اوست چه گونه می‌خواهند این مسائل را توجیه کنند. اینها مهم‌ترین و اساسی‌ترین مسائل بشر است؛ مسائل ابدی است. آفرینش و انسان و خواندن و علم و قلم نه تنها با عربستان آن روز، بلکه با دنیای آن روز هم اصلاً تناسب نداشته است. اینها همه مسائل زمان ماست. بنابراین، آیا غیر از این است که گوینده‌ی این سخنان فرازمانی و فرامکانی است؟ آیا این سخنان برای کل بشر و آینده‌ی بشریت گفته نشده است؟ در غار حرا، در مکه، سخن از قلم برود، آن هم با کسی که سواد نیاموخته است؟! خدا می‌خواهد خود را به او معرفی کند، ولی به جای اینکه بگوید پروردگار تو کسی است که مثلاً نخل یا شتر را به انسان بخشیده، از علم و قلم و تعلیم و انسانیت و آفرینش سخن به میان بیاورد و این بخشش‌ها را به انسان متذکر شود؟ به او بگوید «بخوان»؟ کتاب هستی را بخوان؟

چنان که عرض شد، پنج آیه‌ی مقدمه‌ی این سوره نخستین آیات نازل شده بر پیامبر است و بعد، با فاصله‌ی دو سال، آیات بعدی می‌آید. **كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّا** چنین نیست که انسان پنداشته است. او بی‌خبر است که از کجا آمده و چه کسی او را آفریده. **إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنَّا**. **إِنَّ تَأْكِيدَ** است. یعنی انسان که او را آفریدیم و قدرت آموزش و تعلیم یافتن به او دادیم یقیناً طغیانگر است. **لِرَبِّهِ**، این «لام» هم باز برای تأکید است. به تحقیق که او طغیان می‌کند. «طغیان» یعنی خروج از اعتدال. مثل آبی که از ظرف سرریز کند. یا مانند طغیان رودخانه وقتی که از بستر خود خارج

می‌شود. **أَنْ رَأَى اسْتَعْنَى**. **أَنْ** یعنی اگر، **رَأَى** ببیند خودش را، **اسْتَعْنَى**، احساس استغنا کند. نمی‌گوید آن‌گاه که خودش را غنی می‌بیند. **استغنی** باب استفعال از ریشه «غنی» است. می‌گوید آن‌گاه که انسان گمان بی‌نیازی درباره خود ببرد. یا تصور غنی بودن بکند. یعنی گمان کند که اگر حالا من مثلاً خانه و زندگی خوبی دارم و درآمد زیاد است، پس دیگر از همه چیز و همه کس بی‌نیازم، با خدا هم کاری ندارم، با دین و معنویت هم. مثل اینکه خدا «رزرو» است برای وقتی که آدم در زندگی با مشکلی روبه‌رو شد برود سراغ او برای حل مشکلاتش. معمولاً این طور است که بشر هر وقت بی‌پول و ندار و ضعیف است به یاد خدا می‌افتد.

باری، بیشتر مفسران نظرشان این است که آدمی وقتی که خودش را مستغنی می‌بیند، طغیان می‌کند. و استغنا را هم استغنا در قدرت و ثروت گرفته‌اند. اما به نظر بنده امروز گمان بی‌نیازی عمدتاً در علم است که بشر را به طغیان وا می‌دارد. از آغاز قرن نوزدهم، که بشر احساس کرد از این پس نیازی به خدا ندارد، بُتِ زمان او «ساینسیسم» شد. این طور نیست؟ همان که به «علم‌گرایی» مشهور شده. امروزه تصور عموم بر این است که علم همهٔ مسائل را برای ما حل کرده است، یا حل خواهد کرد. الان عمدتاً مردم، کشورهای به خصوص از نظر علمی پیشرفته، همین احساس را دارند. گمان می‌کنند نیازی به خدا ندارند، چون دورهٔ عقلانیت است، عقلانیت مدرن، عقل خودمدار و خودبنیاد. معتقدند که بنیاد زندگی را باید بر اساس عقل بنا کرد. آنچه بشر با عقل خود بفهمد و تشخیص بدهد همان درست است و به خیر و صلاح اوست. علم و عقل آمده خدا را کنار زده است. دیگر نیازی به خدا نداریم. می‌گویند این حرف‌ها مال دوران جاهلیت بشر است که نمی‌توانسته روابط علت و معلولی را بفهمد. اگر سیل می‌آمد یا وبا می‌آمد یا زلزله می‌شد، می‌گفت اینها همه از خشم خدایان است. در تصور خودش خدایی برای خود ساخته بود و سر بر آستان عبودیت او می‌گذاشت. ولی امروز دیگر بشر همه چیز را با علم روشن کرده است و نیازی به خدا ندارد. این است که می‌فرماید بشر موجودی است که اگر احساس کند که بی‌نیاز است طغیان می‌کند. آن وقت دیگر فقط بنده‌ی خودش است. دیگر هیچ کس و هیچ قانونی را نمی‌خواهد رعایت کند.

**إِنَّ إِلَى رَبِّكَ الرُّجْعَى**. درحالی که بازگشت همه به سوی پروردگار است. یعنی چه؟ یعنی بشر در جریانی کلی واقع شده است. از نهر آبی، قطره‌ای را در نظر بگیرید

که بخواهد استقلال پیدا کند و بر کنار رود و در ساحل قرار بگیرد؛ همان دم پرتو خورشید او را بخار می‌کند. قطره وقتی که در آب است صفت آب را و جریان یافتن را پیدا می‌کند. این قطره از باران آمده و باران از آسمان؛ اما آبی که در آسمان است از کجا آمده؟ از دریا. آب دریاست که بخار شده و به آسمان بالا رفته و تبدیل به باران شده و باز در طبیعت روان شده است. حال، این جریان تازه و این رودخانه به کدام سو روان است؟ باز به سوی دریا. به قول مولوی:

«آنچه از دریا به دریا می‌رود از همان جا کامد آنجا می‌رود»

درواقع، همه‌ی پدیده‌ها در حال حرکت دَوْرانی و چرخشی هستند و به سوی خدا باز می‌گردند. از نظر تئوری‌های علمی امروز، آن «بیگ‌بنگی» که می‌گویند در آغاز جهان اتفاق افتاده، همچنان در حال تکرار شدن است. یعنی الان هم جهان همچنان در حال باز شدن و گسترش یافتن است.

قرآن می‌گوید ما دو مرتبه آسمان را باز می‌گردانیم: **يَوْمَ نَطْوِي السَّمَاءَ**، روزی که آسمان را جمع می‌کنیم و درهم می‌پیچیم، **كَطَيِّ السَّجِلِّ لِّلْكَتُبِ**،<sup>۱</sup> چنان که طومار را می‌پیچند و جمع می‌کنند. در قدیم نامه یا فرمان شاهان را به صورت طومار می‌نوشتند و لوله می‌کردند و موقع خواندن آن را باز می‌کردند و بعد دوباره می‌پیچیدند. می‌گوید این نامه آسمان‌ها را که اکنون باز شده و خوانده شده دو مرتبه جمع خواهیم کرد و طومارش را خواهیم بست. و این دایماً در کهکشان‌ها دارد اتفاق می‌افتد. هر بخشی از آن تولد تازه‌ای است که باز دو مرتبه جمع و برچیده می‌شود. مرتب این سیکل در جهان هستی ادامه دارد. حال انسان چه‌طور خودش را از این جریان ربوبیت برکنار می‌داند؟

**إِنَّ إِلِيَّ رُجْعَ الرَّجْعِيِّ**. و بعد هم با تأکید و بدون فاصله آورده است که:

**كَلَّا إِنَّ الْإِنْسَانَ لَيْطَغِي**. **أَنْ رَّآهُ اسْتَغْنَى**. **إِنَّ إِلِيَّ رُجْعَ الرَّجْعِيِّ**.

مگر می‌شود از این نظام فرار کرد؟ کجا می‌توان رفت؟ مگر ارباب دیگری و دنیای دیگری و خدا و آفریدگار دیگری هست؟ همه در همین جریان واحد قرار دارید. همه به سوی او در حرکت‌اید: **إِلِيَّ رُجْعَ**.

حالا بعضی‌ها ممکن است تصور کنند که لابد خدا در جایی قرار دارد و ما به سوی او رهسپاریم. این‌طور نیست. حرکت ما حرکت رشد و کمال ماست به سوی خدا، که

نمی‌توانی در جایی و حدی متوقف شوی. از این جریان نمی‌شود خارج شد.

أَرَأَيْتَ الَّذِي يَنْهَى عَبْدًا إِذَا صَلَّى. آیا دیدی آن کسی را که نهی می‌کرد و باز می‌داشت عَبْدًا إِذَا صَلَّى. بنده‌ای را که به خدا روی کرده بود. صَلَّى، تنها همین نماز نیست. صَلَّى رویکرد به خداست. از اینجاست که «صلوات» عمدتاً در قرآن با کلمه «اقامه» مقرون شده است. «صَلَّى» مقابل «تَوَلَّى» است و «تَوَلَّى» پشت کردن است و صَلَّى روی کردن و روی آوردن. «عبد» هم کسی است که وجودش رام خدا شده، پذیرا و تسلیم خدا شده. آیا توجه می‌کنی به آنها که نهی می‌کنند کسانی را که قلبشان را برای خدا گشوده‌اند و به او روی آورده‌اند؟ می‌گویند این آدم‌های طغیانگر اگر فقط خودشان طغیان می‌کردند چندان مهم نبود، اما آنها به این اکتفا نمی‌کنند و دیگران را هم از روی آوردن به خدا منع و نهی می‌کنند. چون خداپرستی با بت‌پرستی تضاد و تعارض دارد؛ مغایر با منافع طبقاتی و حاکمیت ابوجهل‌ها و ابوسفیان‌ها و امثال این دیکتاتورهاست. آنها نمی‌توانند تحمل کنند که خداپرستی در جامعه‌ای رواج پیدا کند. چرا؟ چون آن وقت بساط دیکتاتوری و نظام‌های استبدادی فردی و جمعی برچیده خواهد شد. این در واقع قانونی طبیعی است. همیشه برای اینکه مردم را در حماقت نگه دارند، باید افکاری را به آنها دیکته کنند. بنابراین، می‌گویند که کار طغیان اینان به آنجا کشیده می‌شود که مردم را از رو آوردن به خدا نهی می‌کنند.

أَرَأَيْتَ إِنْ كَانَ عَلَى الْهُدَى. این جمله أَرَأَيْتَ در فارسی خیلی معنای روشنی ندارد. أَرَأَيْتَ یعنی خوب، حالا چه می‌گویی، یا چه می‌کنید اگر او در مسیر هدایتی قرار گرفته باشد، به جای آنکه طغیان بکند. أَوْ أَمَرَ بِالْتَّقْوَى. یا مردم را به تقوا توصیه کند، به جای اینکه توصیه کند که به خالق خود پشت کنند. أَرَأَيْتَ إِنْ كَذَّبَ وَتَوَلَّى. یا برعکس، چه می‌گویند و به چه چشم می‌بینید او را اگر به جای علی الهدی، برگزیدن راه هدایت، تکذیب کند و به جای تقوا، توگی نشان دهد؟ این ظرفیت‌های مختلف انسان است که قرآن دارد بیان می‌کند. چون ما همیشه دیده‌ایم و می‌بینیم که یک عده‌ای دنبال تقوا و در مسیر هدایت‌اند و عده‌ای دیگر آنها را نهی و تکذیب می‌کنند و پشت می‌کنند به حرف‌های آنها.

أَلَمْ يَعْلَمُوا أَنَّ اللَّهَ يَرَى. آیا این‌ها نمی‌دانند که خدا ناظر بر کار آنهاست و همه چیز را می‌بیند؟ فعل يعلم مضارع آمده و «أَنَّ» هم تأکید آن است. آیا اینها نمی‌فهمند که

همه در نظام خدا واقع اند؟ نمی دانند که با پشت کردن و حرکت ضد توحیدیشان، از جهان هستی غایب نمی شوند؟

كَلَّا لَئِن لَّمْ يَنْتَه. کلاً باز هم تکرار می کند که چنین نیست که گمان کرده اند. قضیه این طور نیست که هر کاری دلش بخواهد بکند و آب از آب تکان نخورد و هیچ اتفاقی در جهان نیفتد. پس، اگر دست برندارد: لَئِن لَّمْ يَنْتَه، به انتها نرساند، متوقف نشود، لَنْسَفَعًا بِالنَّاصِيَةِ. و سخن در اینجا بر سر این «ناصیه» است. در بعضی از ترجمه های قرآن دیدم که در برگردان این آیه نوشته بودند اگر از کار خود دست برندارد، موی سرش را خواهیم گرفت. گفته اند این تعبیری کنایی است از نهایت خفت و خواری و بیچارگی آدمی که موی سرش را بگیرند و کشان کشان او را به سوی ببرند. در حالی که به نظر می رسد وقتی بخواهند به زور کسی را با خود بکشاند دست او را می گیرند و می کشند نه موی او را. تازه، با آدم تاس که نمی توان این کار را کرد!

کلمه «ناصیه» به معنی قسمتی از پیشانی است. خوب، پیشانی اش را می گیریم یعنی چه؟ برای خود من همیشه این سؤال مطرح بود که یعنی چه پیشانی اش را می گیریم.

کلمه ی ناصیه از «نَصَّ» است. در کتاب های لغت که جستجو کردم، دیدم البته یک معنای آن همان گرفتار کردن و بی حرکت کردن کسی با چنگ انداختن به موی پیشانی اوست. ولی نه همه معنای آن. المنجد در معنی این کلمه نوشته است: تیره شدن یا سیاه و زشت شدن؛ سنگ اجاق. همان سنگی که در دهات و روستاها کتری را روی آن می گذارند و چای درست می کنند. این سنگ در اثر دود آتش به کلی سیاه می شود. یعنی از معانی دیگر آن داغ کردن و نشان زدن است. معنی دیگر لایروبی کردن است. یعنی برداشتن و رویدن چیزی که ته نشست می شود، مثل گل و لای رودخانه. همه ی مواردی که در معنی این کلمه ذکر شده، با سیاه و تیره شدن ارتباط دارد. مثلاً جامه یا پارچه ای که رنگ آن را تیره کنند؛ یا لکه های سیاه خورشید؛ یا خال های سیاه روی صورت گاو. خلاصه، همه ی معانی آن متضمن یک نوع تغییر رنگ و به تیرگی گراییدن است. پس، می گوید با تیره شدن ناصیه اش او را می گیریم. می دانید شخصیت انسان در «کرتکس» مغز اوست. قسمت جلوی مغز را «کرتکس» می گویند. تمام حالت های بد یا خوب انسان مربوط به این قسمت مغز

است که پشت پیشانی قرار دارد. مرحوم طالقانی هم، بدون اینکه شاید از این مسئله‌ی علمی آگاهی داشته باشد، تقریباً همین برداشت را از آیه داشته‌اند. و آن اینکه عادات پست، چهره‌ی طغیانگر گناه‌پیشه را دگرگون و سیاه و زشت می‌گرداند و بر ادراکات و شعور او سلطه می‌یابد. ایشان می‌گویند کردار و رفتار ناشایست رفته رفته شعور انسان را تیره و سیاه می‌کند و وجهه‌ی اندیشه‌ی او را برمی‌گرداند و آن را «قبض» می‌کند. بسیار جالب است که ایشان با آن دید خاصی که داشت خوب توجه کرده بود که منظور از «ناصیه» فقط این استخوان مقابل پیشانی نیست، و در اینجا به معنی شخصیت انسان است که تیره می‌شود، نه اینکه خدا موی پیشانی او را بگیرد.

این را هم بارها عرض کرده‌ام که وقتی خداوند از خود تعبیر به «ما» می‌کند، به کل سیستم و نظام اشاره دارد. یعنی طبیعت است که چنین قانونی بر آن حکم فرماست. مثل آنکه از زبان طبیعت گفته شود کسی که مدت زیادی قند و چربی مصرف کند، آهسته آهسته ما عروق این آدم را می‌گیریم. خدا که می‌گوید «ما»، یعنی در نظامی که به فرمان او برقرار شده، در این نظام الهی هر رفتاری نتیجه‌ای به بار خواهد آورد. مولوی این معنی را که چه‌گونه انسان شخصیتش تیره می‌شود به زیبایی بیان کرده:

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب      که خدا از من بسی دیدست عیب  
چند دید از من گناه و جرم‌ها      وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا  
بله، حالا ما هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم و خدا هم کاری به کار ما ندارد.  
پس اینکه می‌گویند خدا ما را می‌گیرد و مؤاخذه می‌کند لابد اساسی ندارد، چون  
خدا کریم است و می‌گذرد.

حق تعالی گفت در گوش شعیب      در جواب او فصیح از راه غیب  
خدا خیلی رسا و روشن از راه غیب حالی شعیب کرد که به این بگو:  
که بگفتی چند کردم من گناه      وز کرم نگرفت در جرمم اله  
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه      ای رها کرده ره و بگرفته تیه  
تو داری قضیه را معکوس و وارونه می‌بینی. تو راه حق را رها کرده‌ای و در بیابان  
سرگردانی.

چند چندت گیرم و تو بی‌خبر      در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر  
من بارها تو را گرفته‌ام و زنجیرها بر دست و پایت بسته‌ام و تو متوجه نیستی.

زنک تو بر توت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه  
 مثل همان اجاق سیاه که گفتیم. «زنک تو بر تو» یعنی سیاهی بر سیاهی که در  
 جرم اجاق و به خورد آن رفته است.

بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها  
 از بس دلت زنگار گرفته، دیگر نمی‌تواند اسرار را ببیند؛ کور شده از دیدن  
 اسرار.

گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی  
 اگر دیگ نو باشد، به اندازه‌ی یک جو هم دوده رویش بنشیند فوراً پیدا می‌شود.  
 ز آنکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود  
 چون هر چیزی را با ضد خودش بهتر می‌شود شناخت. هر رنگی در کنار رنگ  
 ضد خودش بهتر دیده می‌شود.

چون سیه شد دیگ پس تأثیر دود بعد از این بر وی که بیند زود زود  
 اما وقتی که دیگ کاملاً سیاه شد، دیگر بعد از آن نمی‌توان درست تشخیص داد  
 که این هر روز دارد سیاه‌تر از روز گذشته می‌شود، ولی اگر مثلاً یک سال بعد به آن  
 نگاه کنیم می‌فهمیم که چقدر از قبل سیاه‌تر شده است.

مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم‌رنگی بود  
 اگر مثلاً سیاه‌پوستی بر چهره‌اش دوده بنشیند اصلاً معلوم نمی‌شود؛ اما اگر رومی  
 باشد، فوراً سیاهی بر روی او نمایان می‌گردد. منظور از «رومی» هم فرنگی‌ها بودند  
 که رنگ پوستشان سفید است.

مرد رومی کو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دودآوری  
 پس بداند زود تأثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله  
 ببینید تشبیهات چقدر زیباست. می‌گوید گناه در آن بارهای اول فوراً مرتکبش را  
 آگاه و او را پشیمان می‌کند، اما تکرار که شد، دیگر آن اثر را نخواهد داشت.  
 چون کند اصرار و بد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند  
 اگر بخواهد بدی را برای همیشه پیشه کند و در گناه اصرار بورزد و توبه نکند،  
 توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود  
 گناه دیگر از آن پس برایش شیرین خواهد شد، دیگر توبه نخواهد کرد. و آن قدر  
 گناه خواهد کرد تا بالاخره همان‌ها موجب می‌شود که دین را هم کنار بگذارد.

آن پشیمانی و یارب رفت ازو شست بر آینه زنگ پنج تو  
یعنی دیگر زنگار، بر آئینه روحش چند (پنج) لایه نشسته و قشر بر روی قشر به  
خورد روحش رفته است.

آهنش را زنگ‌ها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت

و به این ترتیب آن گوهر وجود او به تدریج از میان می‌رود.

قرآن هم اتفاقاً همین را یادآور ما شده است: **كَلَّا بَلْ رَانَ عَلَىٰ قُلُوبِهِم مَّا كَانُوا يَكْسِبُونَ**<sup>۱</sup>. دلشان بر اثر اعمال و مکتسباتشان زنگار گرفته و دیگر حقایق را نمی‌توانند  
بینند.

حالا در این آیه هم همین را می‌گوید: **كَلَّا لَئِن لَّمْ يَنْتَهَ إِفْرًا بَرَّ** اگر باز هم او به کار  
ناشایستش ادامه دهد و باز نایستد و سرانجام توبه نکند، بر قلبش تیرگی خواهیم  
افکند: **لَنْ نَسْفَعًا نَّاصِيَةً**. این تعبیرات همه از باب تشبیه است. یعنی چنان آینه‌ی وجود  
چنین آدمی تیره می‌شود و غبار می‌گیرد که ناصیه او، و در حقیقت شخصیت او، که  
به زبان علمی امروز در گرتکس مغز فرد جای دارد و تمام ویژگی‌های او را این  
ناحیه از مغز می‌سازد، قابلیت فهم و پذیرفتن حقایق را از دست می‌دهد.

و کدام پیشانی و ناصیه؟ **نَّاصِيَةٍ كَاذِبَةٍ خَاطِئَةٍ**. آن پیشانی و اندیشه‌ای که مرتب  
تکذیب می‌کند و از خطاکاری دست برنمی‌دارد. و بر اثر تکرار همین تکذیب و  
خطاها دیگر شخصیت و اندیشه و ذهن تصمیم گیرنده‌اش تیره و تار شده و حقیقت  
را نمی‌بیند.

**فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ**. حالا بگذار «نادیه» اش را خبر کند. «نادیه» یعنی هم‌پالگی، هم‌خط و  
همدل و همراه. وقتی کسی سراپای وجودش خراب و فاسد است، آیا کسی می‌تواند  
برای او کاری بکند؟ درست مثل کسی که دچار سرطان است و بیماری تمام  
اعضایش را فاسد کرده است. خوب، معلوم است که دیگر کسی نمی‌تواند به داد او  
برسد. سخن بر سر دگرگون شدن سرشت آدمی است. **فَلْيَدْعُ نَادِيَهُ**. **سَدْعُ الزَّبَانِيَةِ**.  
«زبانیه» یعنی مأموران؛ کسانی که کارگزاران نظام الهی در جهان‌اند. به اصطلاح،  
نیروهای گرفتار ساختن انسان. یا بگوییم مأموران آتش. نمی‌دانم، معانی مختلفی  
می‌شود برایش ذکر کرد. ولی به هر معنی که بگیریم، مطلب این است که نتیجه‌ی  
عمل انسان است که دامنگیرش می‌شود.



كَلَّا لَا تُطِغُهُ وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ. این آیه پایانی، با سه پیام برای پیامبر سخن را تمام کرده است. یک: لَا تُطِغُهُ، پیروی اش نکن. نمی گوید سرکوبش کن، پدرش را بسوزان، جانش را بگیر، تنبیهش کن. نه، فقط از او اطاعت نکن. او آزاد است. بگذار هر راهی که می خواهد انتخاب کند. راه تو از راه این آدم های طغیانگر، که در پی آزار مردم اند، جداست و فکر کنار آمدن با اینها را از سر به در کن. کنار آمدن با امثال ابوجهل ها و مغیره بن شعبه ها و همه آن سرکردگان طوایف عرب، همان هایی که در سوّه «عبس» از آنها یاد شده بی فایده است.

می دانیم که پیامبر اینها را جمع کرده بود تا با آنها صحبت کند و سعی داشت به هر ترتیب که شده به راهشان بیاورد. آنها هم البته دلشان با این حرف ها نبود. اما پیامبر، طبعاً می خواست برای جلوگیری از مخالفت مشرکان، راهی برای کنار آمدن با آنها بیابد. اما خداوند قاطعانه فرمان می دهد که: لَا تُطِغُهُ، تو راه خود را برو و از آنها اطاعت نکن، کاری به کارشان نداشته باش و رهایشان کن.

دوم؛ وَاسْجُدْ. منظور این نیست که سجده کن یا نماز بگذار. در قرآن بارها خاطر نشان شده که هر آنچه در جهان هستی است خدا را سجده می کند. ماه و خورشید خدا را سجده می کنند. درختان خدا را سجده می کنند. اصلاً چیزی در عالم وجود ندارد که سجده کنندهی خدا نباشد. پس، سجده فقط به معنای پیشانی بر زمین نهادن نیست. خدا که به فرشتگان فرمان داد بر آدم سجده کنند، از آنها نخواست که در برابر آدم پیشانی بر خاک بگذارند. فرشته که پیشانی ندارد. سجده و سجود در اصل یعنی خود را در خدمت کسی یا چیزی قرار دادن؛ هماهنگ با سیستمی شدن و خود را در اختیار آن گذاشتن. به عنوان مثال کارگر کارخانه همان وظیفه ای را که در آنجا انجام می دهد، و مثلاً پیچی را سفت می کند، همان سجده اوست. سجده او به آن کارخانه است. همه ما و به طور کلی هر موجودی در جهان نقشی ایفا می کند که اگر درست و کامل به آن پردازد سجده اش همان است. پس، دستور به پیامبر این است که از اطاعت آنها سرپیچی کن و به سوی من رو کن. یعنی در نظام و سیستم الهی وارد شو و خدمت کن. اگر چنین کردی، چه خواهد شد؟

سوم؛ وَاقْتَرِبْ. نزدیک شو. او که با تو سر مخالفت دارد طغیانگر است و از مسیر حق کناره می گیرد، ولی تو تسلیم شو، و خود را در مسیر آن قرار بده تا تو را به سوی حقیقت نهایی رهنمون شود.

خوب، این سوره همان طور که عرض کردم، سوره‌ی بسیار مهمی است و پیام‌های آن هم همان پنج موضوع اصلی است که توضیح دادم و گفتم که بحث ربوبیت و ربّ در این سوره بسیار اساسی است. «ربّ» را هم گفتم که در فارسی همان خداوند است. کلمه «خداوند» دقیقاً به معنای ربّ است و ما به اشتباه آن را معادل «الله» می‌گیریم. سعدی می‌گوید:

«یکی بر سر شاخ بن می‌برید خداوند بستان نظر کرد و دید»

«خداوند بستان» یعنی صاحب باغ، ارباب باغ. یا:

«نه بر اشتری سوارم، نه چو خر به زیر بارم نه خداوند رعیت، نه غلام شهریارم»  
 «خداوند رعیت» یعنی ارباب ده. مثل «کدخدا»، کدخدا هم همان ارباب ده است که او را «دهخدا» هم می‌گویند. در فارسی قدیم، به کسی که ارباب بود «خدا» یا «خداوند» می‌گفتند. امروز ما «خدا» را در ترجمه الله می‌آوریم، درحالی که خدا ترجمه‌ی «ربّ» است. در زبان انگلیسی هم «ربّ» را «لرد» Lord یا «سینیور» Senior ترجمه می‌کنند، که نشان می‌دهد معنی این کلمه را درست فهمیده‌اند. در قرون وسطی و دوران فئودالیتة اروپا، ارباب‌ها و مالک‌ها را لرد می‌گفتند، یعنی کسی که صاحب اختیار است و همه باید طبق فرمان او کار کنند. کلمه «الله» معنای دیگری دارد و در مفهوم آن یک نوع شیفتگی قلبی مندرج است؛ یعنی بر عشق نسبت به خداوند دلالت دارد و صرف ارتباط داشتن با رئیس و ارباب از آن مفهوم نمی‌شود. خیلی‌ها ممکن است الله را قبول داشته باشند، ولی هیچ دینی را نپذیرفته و برای خودشان وظیفه‌ای در قبال الله قائل نباشند. اصلاً قبول نکنند که الله از آنها انتظاری هم دارد. چنین کسانی بی‌تردید مفهوم «ربوبیت» را درک نکرده‌اند، و گرنه خود را «مربوب» او می‌شمردند. در مفهوم «ربوبیت»، «ربّ» و «مربوب» هر دو مضمّر است. بارها عرض کردم که در قرآن همه جا نام «ربّ» با ضمیر یا به صورت مضاف و مضاف الیه آمده است. یعنی ما پیوسته تحت ربوبیت و تربیت خداوند قرار داریم و او دایم به ما افاضه‌ی فیض می‌کند. و این نکته بسیار مهمی است.

در «دعای کمیل»، اگر توجه کرده باشید، مرتب حضرت علی عرض می‌کند: یا ربّ، یا ربّ، یا ربّ، کسره «ربّ» به جای «ی» ضمیر است. یعنی «یا ربّی»: ای پروردگار من. یا عرض می‌کند: یا الهی و سیدی و مولای. در این نداها خداوند به صفاتی خوانده شده که به «ربوبیت» او نسبت به انسان و همه موجودات دیگر ارتباط

دارد. در سوره «علق» هم که اولین تجربه شناسایی پیامبر از مبدأ هستی است، مناسب‌ترین واژه و نزدیک‌ترین تعبیر برای آنکه خدا با آن خود را به پیامبر معرفی کند، کلمه‌ی «رب» می باشد.

و نکته آخر اینکه آن پنج موضوعی که در ضمن پنج آیه اول سوره «علق» بیان شده، یعنی انسانیت و آفرینش و خواندن و قلم و علم، کاملاً مغایرت با مسائل روزمره‌ی زندگی و اشتغالات اکثریت اقوام آن زمان داشته است. پس، اگر پیامبر مثلاً در پی دست یافتن به قدرت بود و قصد ریاست داشت، چیزهایی را می گفت که زائیده‌ی ذهن خودش بود. مثلاً راجع به مسائل قبایل عرب و اختلاف با همسایگان و طوایف دیگر می گفت، در این آیات سخنی از مشکلات مردم عربستان و حتی سخنی از احساسات مردم دوستانه نیست، آن هم در جایی که مردمش در فقر و فاقه به سر می بردند و برده و ذلیل اقوام دیگر بودند. حتی اینها را هم نمی گوید، اینها سخنان بعدی وحی است. این آیات نخستین، فراتر از مسائل احساسی است و به روشنی نشان می دهد که سخنانی برای آیندگان است.

در پنج آیه‌ی اول دو بار نام «انسان» برده شده و دو بار هم اسم «رب»، بی هیچ ذکری از قبیله و قریش و قوم عرب و طوایف دوست و دشمن و نژاد و زبان، آن هم از زبان یک درس ناخوانده صحرا. این درواقع جز جهانی دیدن و جهانی سخن گفتن نیست و تعلق به زمان و مکان معینی هم ندارد. اینها مسائل همیشگی و جاودانه بشر است. کلی‌ترین مسائلی است که برای انسان امروز هم مطرح است. حتی با منطق و فلسفه یونان باستان و مسائل مطرح در آکادمی‌های آن زمان و حتی فقه و حقوق، که براساس ذهنیات ما بنا شده، کاملاً تفاوت دارد. بنابراین، در این اولین پیام‌های وحی خیلی باید دقت کرد که در چه شرایطی و در چه زمانی و با چه کسی خداوند آنها را مطرح کرده است. به گمان من خود این مسئله یکی از دلایل معجزه بودن قرآن و آسمانی بودن آن است. و اینکه پیام وحی در افق فکری و فرهنگی و اقلیمی پیامبر نازل نشده تا گفته شود که صورت ظاهر وحی، یعنی الفاظ قرآن از خود پیامبر است.

صدق الله العلی العظیم.